

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب سرباز کوچک امام

از سنگر زدم بیرون تا وضو بگیرم و نماز صبح بخوانم. حسین و کمال و چند تا از بچه ها پایین خاکریز مشغول نماز خواندن بودند. یکی از بچه‌ها از سنگر عراقی ها یک کتری بزرگ رویی گیر آورده و از منبع آب غنیمتی عراقی‌ها آبش کرده بود. یک دفعه دیدم با صدای پی در پی صوت و انفجار از زمین و آسمان گلوله توپ و خمپاره می بارد. دویدیم طرف سنگر هایمان و پناه گرفتیم. صبح شده بود و عراق در حال تدارک تک جدیدی برای پس گرفتن جاده بود. دیشب از زمزمه ای که به گفته فرمانده ها بین بچه ها افتاده بود. فهمیده بودم که برای عراقی ها سقوط جاده اهواز-خرمشهر یعنی سقوط خرمشهر برای همین بود که داشتن خودشان را به آب و آتش می زدند تا جاده را پس بگیرند.

کف سنگ دراز کشیده بودیم؛ یعنی دیوار سنگرمان آنقدر کوتاه بود که چاره‌ای جز دراز کشیدن هم نداشتیم. زمین می‌گرید و می لرزید. همانطور درازکش نگاهی به بیرون سنگ انداختم هیچ جا از اصابت خمپاره در امان نبود. وجب به وجب زمین را می

کوبیدند. بریده بریده زیر لب شهادتین را گفتم. صدای هر سوتی که در نزدیکی ما می آمد می‌گفتیم دیگر این یکی می‌خورد وسط سنگر ما. منتظر از وسط دو شق شدن بودیم که شنیدیم در آن وانفسا داد میزند: ((آرپیچی زن ها، بیاین بیرون... آرپیچی زن ها، بجنبین!)) حسین سریع از جایش پرید و رفت بیرون. قدری که گذشت. حسین برگشت و تیربارچی ها را صدا کردند. چند لحظه بعد تک تیرانداز ها که مشغول شدند، فرمانده آرپیچی زن ها و تیربارچی ها را فرستاد داخل سنگر ها که اینطوری آمار تلفات مان بالا نرود. چند دقیقه گذشت فرمانده تک تیرانداز ها را فرستاد داخل سنگر ها و تیربارچی ها را صدا کرد. دل توی دل بچه ها نبود. تک و توک صدایشان بلند شد. بچه ها احساس می کردند بالاخره همین جا کارشان تمام می شود. همه ناامیدانه آسمان را نگاه می کردیم و زیر لب شهادتین را زمزمه می کردیم. منتظر به زمین رسیدن بمب ها بودیم که یک مرتبه اتفاق عجیبی در آسمان افتاد. انگار یک نفر در دست انداخت پشت آخرین ردیف بمب ها و همه شان را از روی سر بچه ها جارو کرد و چند صد متر آنطرف تر ریخت روی زمین! مو به تن همه مان

راست شده بود . باورمان نمی‌شد. نسیم ملایمی وزیده بود و بمب ها را از جایی که مستقر بودیم دور کرده بود . تا آن موقع راجع به امداد غیبی چیزهای زیادی شنیده بودم؛ اما هیچ موقع فکر نمی‌کردم روزی برسد که با چشم های خود بتوانم یکی از این امدادهای غیبی را ببینم ! همگی خشکمان زده بود. بمب ها یکی یکی روی زمین می افتد و منفجر میشدند. صحنه برخورد بمب ها با زمین و انفجار های پشت سر هم، جای خودش دیدنی بود. کلی طول کشید تا حالمان سرجایش بیاید. نزدیک ظهر بود و هوا به شدت گرم و تحمل ناپذیر. ده پانزده تا از بچه های ارتش سی چهل متر دورتر از ما ، تامين بخشی از جاده را به عهده داشتند. زیر یک تانک چیفتن دور هم جمع شده بودند و راجع به جریان بام ها با هم صحبت می کردند. درهمین حال ، زیر تانک را تا نزدیک زنجیرهایش گود کردند و برای خودشان هم سنگر و هم سایبان ساختند . یکیشان که نمیدانستم اسمم را از کجا یاد گرفته بود صدایم کرد و گفت: ((مهدی یه دقیقه بیا...))
گفتم لابد دوباره می خواهند از همین سوال های تکراری از من بپرسند نزدیکشان که شدم گفت : ((بیا یکم زیر این سایه بون

بشین تا حالت جا بیاد...بیا تا عراقیا دوباره تک نکردن یه کم خستگی در کن.)) با دست اشاره کردم سمت یک قبضه خمپاره اندازی که دو تا از بچه ها آن را پایین جاده مستقر کرده بودند و داشتند سمت عراقی ها خمپاره می انداختند و گفتم: ((باشه میام . الان یکمی کار دارم کارم ، که تموم شد میام.)) این را گفتم و رفتم سراغ آن دو نفری که به سختی داشتند کارهایشان را با هم هماهنگ میکردند . به آنکه گرا میداد و از یک طرف دائم حواسش به دوستش بوده و از طرف دیگر مجبور بود گلوله ها را از جعبه مهمات خارج و ماسوره گذاری کند و بیندازد داخل خمپاره انداز، گفتم: ((شما گرا رو بده تا دوستت تنظیم کنه، من سری گلوله ها رو می اندازم توش.)) هردو خوشحال شدن خمپاره های ۱۲۰ میلی متری در مشمع و گریس خورده داخل جعبه بودند. توی دست که می گرفتندشان مثل ماهی لیز بودند و سر می خوردند چون خیلی هم سنگین بودن خیلی حواسم را جمع می کردم که از دستم روی زمین نیفتند آنها را سریع اما با احتیاط از داخل جعبه درمی آوردم، ماسوره شان را سرشان می پیچیدم و سفت می کردم و می انداختمشان داخل قبضه تا

شلیک شود. نزدیک یک ساعت پا به پای آن دو نفر مشغول بودم. خیلی وقت بود که تشنه ام شده بود. بهشان گفتم: ((من بروم کمی آب بخورم و برای شما هم آب بیاورم و زود برگردم.)) منبع آب نزدیک سربازها بوده؛ تا چشمشان به من افتاد دوباره صدایم کردند که: ((قرار بود یک دقیقه بیای پیش ما.)) دیدم ول کن نیستند. گفتم حالا که بنده های خدا اینقدر اصرار می کنند چند دقیقه میروم پیششان می نشینم و دوباره برمیگردم سر کارم. راهم رو کج کردم سمتشان. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یادم افتاد قرار بود برای بچه ها آب ببرم. دلم نیومد آنها را آن طور توی گرما تقلا کنند و تشنه باشند آن وقت من بروم زیر سایه و خستگی در کنم. بی هیچ حرفی برگشتم و پا تند کردم سمتشان. ده پانزده قدمی از آنجا بیشتر دور نشده بودم که با صدای غرش یک گلوله خودم را انداختم زمین. بلافاصله صدای انفجار مهیبی اطرافم را لرزاند؛ صدایی بسیار مهیب تر از انفجار یک گلوله توپ. چند لحظه به همان حالت درازکش ماندم وقتی بلند شدم با صحنه ای روبرو شدم که تا به حال ندیده بودم. تانک منفجر شده بود و از آن جز یک جفت شنی آغشته به خون و

پوست و گوشت چیزی باقی نمانده بود. چشم هایم را مالیدم و نگاهم را تا چند متر دورتر از تانک پهن کردم. هیچ اثری از سربازها نبود. سریع دویدم سمت شنی ها و دورتا دورشان گشتم. نه دستی، نه پایی، نه سری! تنها چیزی که میدیدم، چیزهایی شبیه گوشت چرخ کرده بود که به اطراف پخش شده و مقداری از آن چسبیده بود لایه درز های شنی تانک! بچه هایی که در لحظه انفجار آن نزدیکی بودند، همگی حاج و واج همدیگر را نگاه می کردند، نمی دانستیم حالا باید چه کار کنیم. بعد از چند لحظه به حالت بهت گذشت، یکی از بچه ها رفت و یک نایلون پیدا کرد و آورد و گفت: ((بچه ها بیاین تیکه های باقیمانده گوشت و پوست شهدا رو جمع کنیم بریزیم توی این نایلون.)) اطراف شنی ها و محوطه انفجار پخش شدیم. روی زمین، لابه لای خاک و سنگ ریزه ها، تکه های ریز ریز شده تن شهدا را که معلوم نبود مال کدام قسمت از تنشان است، پیدا می کردیم و داخل نایلون میریختیم. هیچ به خودم نمی دیدم بتوان متن ذره ذره شده همرمزم هایم را از روی زمین جمع کنم و حالم بد نشود. من که با دیدن جنازه عراقی ها آنقدر حالم خراب می شد و انگار

یک نفر چنگ می انداخت بدون به دل روده ام ،حالا با وسواس
داشتم تن برشته رفقایم را از خاک منطقه سوا میکردم. اگر پلاک
هایشان نبود ، هیچ نمیشد بفهمی آن شهدا سربازان لشکر ۲۱
حمزه بودند. مات و مبهوت پلاک ها را به هم گره زدیم با نایلون
فرستادیم عقب. تا بعد از ظهر عراقی ها چند بار دیگر تک کردند.
حسابی مشغول حفظ جاده بودیم ؛اما تصویر خندان و مشتاق
سرباز ها و اسرارشان برای نشستن و استراحت کردن من زیر
سایه تانک ،یک لحظه از جلوی چشم هایم دور نشد. عصر با چند
تا از بچه ها مشغول سنگر ساختن شدیم. سنگر قبلی زیر این
آتش باران حسابی درب و داغان شده بود و دیگر به کارمان
نمی آمد. سنگر جدید را قدری دور تر از سنگر قبلی ساختیم .
بچه های ارتش هم که از ما کمی دور تر بودند میخواستند
دستی به سر و روی سنگرهایشان بکشند.حسابی گرسنه بودیم.
روز نفری یک کمپوت که جیره جنگی مان بود، هیچ چیزی برای
خوردن نبود. عراقی ها عقبه جاده را می کوبیدند و نمی گذاشتند
ماشینی برای تدارک نیرو جلو بیاید . این وسط فقط دوتا توپوتا
توانسته بودند خودشان را برسانند جلو و شهدا و مجروحان

بدحال را ببرند عقب .راننده ها می گفتند خدایی بوده که
توانسته اند سالم برسند .می گفتند کوچک ترین تردد در جاده را
سریع تارومار می کنند. ماشین ها هم بیشتر از صد تا ترکش ریز
و درشت خورده بودند. در سنگر عراقی ها هم دیگر چیزی پیدا
نمی شد. فقط شانس آوردیم که تانکرهایشان هنوز آب داشت.
مجبور بودیم منتظر بمانیم بلکه در تاریکی شب خبری شود. تا
سحر توپخانه عراق همراه شلیک منور کارمیکرد. دوازدهم
اردیبهشت و سومین روزی بود که در جاده اهواز-خرمشهر بودیم.
بچه ها سر گرسنه زمین گذاشته بودند؛ اما هر کدام با انرژی تر از
دیگری، گوشه ای سنگر گرفته بودند و گوش به فرمان فرمانده
مقاومت می کردند . حدود ساعت ده صبح اوضاع کمی آرام شد .
سه تا از تکاور های لشکر ۲۱ حمزه یک تیربار ژسه را گذاشته
بودند روی سقف یکی از سنگرهای عراقی و به سمتشان شلیک
می کردند. رفتم سمتشان. تا چشمان افتاد به من ، دست از کار
کشیدند. یکیشان گفت:((مهدی، بیا بالا!!))

اینکه خیلی ها که نمیشناختمشان اسمم را بدانند، دیگر برایم عادی شده بود. بی‌معطلی پله های سنگر را دوتا یکی کردم و رفتم روی پشت‌بام محکم و در تیر رس دشمن. هرسه نفرشان قد بلند، چهارشانه ، ورزیده و حدود ۲۶ و ۲۷ ساله بودند. عضلات برآمده ساعدشان از لبه آستین تا خورده پیراهن پلنگی شان پیدا بود . دست یکیشان دوربین بود ؛معلوم بود که گرا می داده. تکاوری که پشت تیربار نشسته بود از جایش بلند شد و دوربین را از دوستش گرفت و داد به من و گفتم: ((مهدی ،اون جلو رو ببین...)) بدون دوربین هیچ چیز معلوم نبود؛ اما وقتی با دوربین روبه‌رویم را نگاه کردم دیدم چندتا عراقی انگار دویست متر جلوتر از ما دارند داخل زمین نبشی فرو می کنند. قشنگ دستشان را می دیدم که بالا میبرند و چیزی مثل پتک را می کوبند روی نبشی ها. کمی آن طرف تر شان هم چندتا کپه سیم خاردار تلبار شده بود .چند نفر هم با سیم خاردارها مشغول بودند. تکاور گفتم: ((دیدشون؟!))

گفتم: ((آره، دارم میبینم .))

گفت: خوب حواستو جمع کن، من می خوام بزمن بزمنشون. هر موقع دیدی دست از کار کشیدن و خوابیدن روی زمین معلومه که تیرها داره بهشون میخوره، همون موقع بهم بگو که صاف برم روشون.)) گفتم: ((باشه!))

تکاور نشست پشت تیربار و شروع کرد. به محض اینکه دیدم عراقی ها خوابیدند روی زمین گفتم: ((خوبه، خوبه... همین جا رو بزنی!)) عراقی ها چسبیده بودند به زمین و کنده نمی شدند. قدری که گذشت گفتم: ((مهدی، حالا تو بیا یه خورده بزنی!))

گفتم: ((من؟!))

گفتم: ((آره تو... بیا دیگه!))

ذوق مرگ شده بودم! بی معطلی جستی زدم و نشستم پشت تیربار. جدای آموزش هایی که درباره ژسه و تیربارش دیده بودم، یک بار قبلاً در حاشیه کارون که بودیم، با تیربار ژسه کار کرده بودم. آن موقع چند دسته از بچه های ارتش جمع شده بودند یکجا و فرمانده شان که سرهنگ جاافتاده ای به نام پازوکی بود

داشت بهشان طرز صحیح کار کردن با تیربار ژسه را یاد می داد. او وقتی دیده بود کنارشان ایستاده‌ام و تماشایشان می کنم ازم پرسیده بود که بldم با تیربار کار کنم یا نه ؟ من هم با اینکه قبلاً با آن کار نکرده بودم؛ اما با طرز کارش آشنا بودم . گفتم بله و رفتم پیشش .خدا را شکر خوب هم از پشش بر آمده بودم. از همان موقع قلقش دستم آمده و تجربه کرده بودم که تیر بار ژسه خیلی لگد دارد و اگر خوب و اصولی پشتش جاگیر نشوم آن را محکم با شانه نچسبم، قنداقش سر و صورتم را داغان و پرتم میکند.

شروع کردم به شلیک کردن. تکان های تیربار خیلی زیاد بود ؛ اما خدا را شکر می توانستم کنترلش کنم. تکاوری که جایش را داده بود به من با دوربین روبرو را نگاه میکرد و میگفت :((بگیر پایین، پایین تر.. حالا یکم بالا...)) عشق می کردم. اگر ولم میکردن تا شب هم از پشت تیربار پایین نمی آمدم .تکاور هم یکسره میگفت:((باریکلا خوبه، عالیه. همینجوری ادامه بده!)) چهار پنج دقیقه که گذشت، انگار یک نفر بهم نهیب زد

که: ((مهدی پاشو، پاشو و از بالای سنگر بیا پایین!)) اولش توجه نکردم و کار را ادامه دادم؛ اما یکی دو دقیقه که گذشت مثل خوابگردها بدون اینکه حرفی بزنم از پای تیربار بلند شدم و از پله ها آمدم پایین! تکاور ها متعجب از کارم گفتند: ((...پس چی شد؟! چرا داری میری مهدی؟ تو که داشتی خیلی خوب میزدیشون؟!)) جوابی نداشتم که بدهم. شاید پیش خودشان فکر می کردند که ترسیده‌ام؛ اما خدا خودش می دانست که نترسی در کار بود نه دلشوره‌های بابت هدف گرفته شدن تیربار. خیلی دلم میخواست باز هم بمانم و شلیک کنگ اما انگار نیرویی از درون مرا از آن جا ماندن نهی می کرد .

بالای سنگر که بودم، یک چیفتن ارتشی آمده بود نزدیک سنگر . تا از پله ها بیایم پایین ، خدمه چیفتن هم از آن آمد بیرون و آمد طرف سنگر. سه چهار متری پله ها ، خدمه چیفتن رسید بهم . جوان قد بلند و چهارشانه بود با موها و محاسن مشکی و بلند. موهای لختش ریخته بود روی پیشانی اش و از زیر کلاه چرمی مخصوص خدمه تانک بیرون زده بود .چهره زیبا و نورانی اش

خیلی به دلم نشست . لبخند ملایمش صورتش را معنوی تر کرده بود . دست انداخت روی شانه ام و گفت: ((سلام ، خوبی شما؟!))

((سلام، ممنون خوبم.))

((اسمتون چیه؟))

((مهدی))

((اعزامی از کجایی؟))

((اصفهان، البته بچه اردستانم .))

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: ((حالا این آقا مهدی چند سالشه؟!))

چقدر نرم و شمرده حرف میزد. تا آمدم جوابش را بدهم دوباره همان حس اومد سراغم . انگار یک نفر دست گذاشته بود پشت شانه ام و از آنجا دورم می کرد . بدون اینکه جواب این بنده خدا

را بدهم ،از او فاصله گرفتم وهفت هشت متری از او دور شدم.داشتم به این فکر میکردم که این چه کاری بود من کردم چرا یک دفعه وسط حرفش بی محلی کردم و راهم را کشیدم و رفتم که یک دفعه صدای انفجار مهیبی جاده را پر کرد .

نفهمیدم چی شد. با اینکه از خاک ریزی که به سمتش میرفتم خیلی فاصله داشتم؛ اما وقتی سرم را بالا آوردم دیدم با صورت افتاده ام روی خاکریز. ترکش های داغ و سرخی را که شرغ شرغ از روی سرم میگذاشتند و جلویم روی خاکریز می افتادند و سرد میشدند ، میدیدم .از جا بلند شدم و سعی کردم تعادل را حفظ کنم. کمی گردنم را مالیدم و سر چرخاندن سمت محل انفجار . دود سیاه و غلیظی از سنگر بلند بود. رفتم سمتش .سقف سنگ ریخته بود و تکاور ها و تیربار افتاده بودند پایین. چیزی از سنگر باقی نمانده بود. همه گونی هایش سوخته و سیاه شده بودند. چشم هایم دنبال خدمه چیفتن گشت.

سینه خیز از خاکریز بالا رفتم. صدای ویز ویز گلوله هایی که از بغل گوشم می گذشتند و فرو می رفتند در سینه خاکریز هر

لحظه بیشتر میشود. اینها همه نشانه شروع تک جدید عراق بود. بی توجه به گلوله ها تنم را بالا کشاندم رفتم سمت خدمه تانک. نزدیک پاهایش که رسیدم دیدم رد سرخی از خون روی خاکریز راه باز کرده به پایین. چند بار صدایش کردم؛ وقتی دیدم جواب نمی دهد دست دراز کردم و پایش را تکان دادم. نزدیک تر شدم به فانوسقه اش یک غلاف کلت داشت. خون از لبه غلاف شره میکرد پایین. یک لحظه حرکتم کند شد. به زور و با احتیاط خودم را کشیدم بالا. بالای سرش که رسیدم دیدم حفره های عمیق روی پیشانی اش به وجود آمده و فرق سرش را شکافته، طوری که مغز سرش پیدا است. خون لخته شده، قسمتی از روی حفره را پوشانده بود؛ اما از زیرش چند رد باریک خون به بیرون می جوشید. انگار فرشته ها محاسن مشکی اش را خضاب کرده بودند. دلم نمی آمد دست ببرم و چشم هایش را ببندم. هنوز لحن متین و لبخند زیبایش جلوی چشم هایم بود.

نسیم نرم، موهای سرش را می رقصاند. یقه پیراهن و درجه روی سردوشی اش از خون خیس خورده بود. نمی دانم چرا؛ اما

تا به بالای سرش برسم کلی در دلم آرزو کرده بودم که کاش شهید نشده باشد. تصمیم گرفتم ببرمش پایین. کسی اطرافم نبود. او هم درشت و هم ورزیده و سنگین بود و تنهایی زورم نمی رسید. روی خاکریز سر خوردم و رفتم پایین و دو نفر را صدا کردم تا بیایند کمکم. سه تایی آرام کشیدیمش پایین. یکی از آن دو نفر رفت و از یک سنگر یک پتو آورد و گفت کمک کنید بگذاریمش و روی پتو. هم این کار را کردیم. آنها که رفتند نشستیم کنارش. بدجوری حالم گرفته بود. به خودم گفتم: ((من که همش دو دقیقه بیشتر این بنده خدا رو ندیدم اینقدر جذب متانت و رفتارش شدم، بیچاره مادرش...حالا چطوری می خوان خبر شهادت جوونش رو بهش بدن، اونم پسر به این نازنینی و رعنایی...)) تا پتو را رویش بکشم، صورت و لب هایش مهتابی شده بود. نسیم همچنان با موهایش بازی میکرد. دلم نمی آمد بیشتر از این نگاهش کنم.

از کنارش بلند شدم. برای یک لحظه اتفاقات چند دقیقه قبل را در ذهنم مرور کردم. گفتم خدایا! یعنی حکمتش چه بود؟ چه

شد که من بی دلیل از پای تیربار بلند شدم؟ منی که اگر کاری به کارم نداشتند حاضر بودم تا شب پشت تیربار بنشینم و شلیک کنم.

گیج شده بودم. هزار سوال و جواب در سرم می چرخید. می دانستم تا خدا نخواهد برگی از درخت نمی افتد؛ اما هضم این ماجرا واقعا برایم آسان نبود. بی حوصله آمدم روی جاده و شروع کردم به قدم زدن. یواش یواش رفتم پیش بچه ها و کنارشان نشستم. همه گرسنه بودیم. همدیگر را نگاه می کردیم، یک دفعه گفتم: ((راستی، یه دقیقه صبر کنین.))

یادم آمد روز اولی که اومدیم اینجا و خواستیم سنگر درست کنیم ، کنار سنگر یک پلاستیک نان خشک پیدا کردم که مال عراقی ها بود. برای اینکه نان ها زیر دست و پا نیافتند، پلاستیک را گذاشتم روی پللیت سقف سنگر و رویش خاک ریختم. رفتم سراغ سنگر و خاک سقفش را کنار زدم و پلاستیک نان را درآوردم. بعد برگشتم پیش بچه ها . درش را که باز کردم بوی کپک زد زیر بینی ام. گرما و رطوبت هوا پدر نان ها را درآورده

بود. نگاهی به بچه ها کردم و شانه ای بالا انداختم. یکیشان گفت: ((عیبی نداره بابا، از هیچی که بهتره ! کپک هاشو رو پاک میکنیم و میخوریم.))

گرسنگی با کسی تعارف نداشت؛ این را وقتی فهمیدم که نان های کپکی را چند نفری با ولع خوردیم و کمی جان گرفتیم

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

